

شهر بول در ساحل اقیانوس اطلس بیلاق عالی  
فرانسه ، لده قشنگ والران که هر نقطه از آن برگلی جلوه  
گراست یکی از بهترین امکانه تماشاخانه است . گردشگاه های  
آن که بکدام یک ( و بود ) تا شکم دریا پیش میروند درست آنجا  
مکانی است که شعرا و ترانه پردازان بهترین - ( ابدوها ) و نویسندگان  
عالی ترین شاعران های آنی خود را در روی تخته سنگها تکیه  
محرک احساسات درونی است شروع و تنظیم نمایند .  
اشارات سوزنده عشاق در آنجا ، بروی امواج متوالی  
و آرام ساحلی برآکنده و محو می شود . بخاطر همین افسانه  
مانند بشر در آنجا تجدید و تذکار میگردد . چه شهر آزادی  
چه مکان سعادت باری ؟ ای ایام شیرین ؟ ... مثل این است  
که تذکرات خواب رفته ام یکی یکی بیدار می شوند ! بیچاره من !  
اغلب در همین مواقع بود که من بیاد ایران محبت  
وطن مقدس می افتادم و مثل اینکه داخل در محوطه سحر  
آمیزی شده با هم مات ، بهیوت ، بی حرکت ، افکارم فقط  
متوجه ایران بود !



تابستان سال اول بود که بشهر بول رفتیم : روزی

نازه باخوهر عزیزم شائله از شنای درد ریافارغ شده و در روی  
شن های ساحلی ، در زیر آفتاب ، دراز کشیده صحبت از ایران  
بمیان آمد ، سؤال او این بود ، آیا در مملکت شما هم زن  
و مرد مخلوطاً این طور بسادگی و حفظ نزاکت ،  
می توانند در شنا شرکت نمایند ؟ تصور می کنید  
چه جوانی باو دادم جز نفی ؟ اولی با نهایت نثار  
ببینید آن دخترک ساده دل ، از من چه می پرسید ؟ لغت شدن  
زن و مرد در آب ؟ استغفر الله !

دوست من ! نمیدانید با چه آرامی و ادبی جوانها : پسر  
دختر ، زن ، مرد ، در کمال احترام گذاری به یکدیگر بشنا  
مشغول می شوند ؟ ایرانی تصور آنها هم نمیتواند بکند !

من با همین مردم ، با همین دوستان ، چه شب های شیرینی  
بروز آورده ام ؟ در باغچه های اطفال ، در کلاسهای ، و زیبک ،  
در موزه های عالی ، سالونهای تفریح ، تاترهای اخلاقی . . . که  
از توصیفشان عاجزم ، با هم بوده ایم ، دیستان من همه دخترانی  
دلاویز ، با محبت ، خوش طینت ، ظریف ، دارای اخلاقی ملکوتی  
صفاتی در خور ستایش ، روحی شریف ، آملی بلند بودند که  
معصومانه و بابی آایشی ، بدوستی و محبت خود ادامه میدادند

و همه خود را با دوست داشتن یکدیگر مفتخر و سعادتمند می دانستیم؛ چه بتان شنکولی؟ چه اشباح لطیفی؟ ایام گذشته؟

## ۲۱—مراجعت

بالاخره دوره تحصیلات متوسطه من، در بهار سال ۱۳۰۴ خانمه پذیرفت و بایکدنیا امیدواریم ای بسیاطی بآینده خود، ایسه مولیرا ترک کتیم، و عازم مراجعت بایران گردیدم. مرغ روح من، برای پرواز بسوی وطن عزیز، از ذوق می طپید. در یک عصر زمستانی ماه اسفند که بوی بهار از آفتاب ملایم و باد خنک آن بهشام میرسید پس از وداع بادوستانیکه تا کار راه آهن بمشایمت ما آمده بودند با ترن سریع السیر بطرف سرحد بلژیک حرکت نمودیم و پس از عبور بلافاصله از آنجا وارد مملکت آلمان شدیم. در تمام طرفین راه، در وسط جنگلهای انبوه، کارخانجات عظیمی قرار دارد که لحظه بلحظه منظره یکی از آنها چشم را خیره می سازد. تماشای شهر برلن نعمت بی همتائی است از در و دیوار این شهر بزرگ صنعت میبارد و مظاهر تمدن، اقرب و دورت بیشتری در اینجمله تجلی میکنند. باید دید و فهمید يك ملت زنده دل، متهور، جدی، که اندام متناسب

هیكله‌ای قوی، عضلات كم هريك از افراد آن نمایند و روح  
ساحشورنی و وطن پرستی آنهاست. ما فقط، ۵ روز در این  
شهر یرمظهت توقف ~~کرم~~ و ~~بند~~ از چند ورق ز دفتر  
شخصی من، صرف یادداشت‌های مربوطه بآنجا شد.

\*\*\*

آه راستی! هیچ از این دفتر یاد داشت تا بحال برای  
شما سخنی نگفته‌ام، این طور نیست؟ تمام خط و های فرح  
انگیز، ام پر ز دقایق مسرت آلود و بهمین نحو اوقات فرسوده  
و فلات نار من، در آن ثبت است و نیز بعضی از قطعات ادبی  
و اشعاری که برای آسودگی خیال و تسکین آلام قلبی  
و بادر مواقع شادی و مسرور نوشته و سروده‌ام در آن درج شده  
و ممکن است آنرا برای مطالعه شما تقدیم نمایم.

ایکاش در سر راه زندگانی شاعرانه من، رفیق موافق  
و همسر، فضیلتی واقع می‌شد که افق اخلاق و فکرش با مال  
من متناسب بود. با آن هر دو در طریق تعالی و ترقی هموطنان  
عرز موفق می‌شدیم. هیئات که تمام آمال ذی قیمت من عبور  
و نابود شدند و اینک من وجودی بی‌فایده و بلا مصرف گردیده‌ام!



اگر در عهد نو، بود که هنگام عصر، در دور در میان  
دریا، حره، چشم من؛ که از شدت نظر، خیره شده بود بر  
زهد، سر رحرم ساجد، آنرا، بر، نشاط انگیز وطن  
بجز ز، ایران استانی افتاده و پیرده از اراک، آه، پوشید،  
این یاد حشک، آن بود که ای امواج دریا  
رحاسته بعد از تمس، طرف باد، میرفت، بفره‌های  
گرم من، با آن، مخلوط می‌تد و بین این تقدیم، ساده بود  
که برای مادر وطن، بعنوان تشکر از وصه، بدانه مورد  
تقدیرش می‌فرستادم.

وطن اچه مکان مقدس و قابل پرستشی؟ ایران چه نام  
قشنگ و محبوبی؟ ..

## ۲۲ - خواستگاری

هنو، عرق من از خستگی، حشک نشده هنوز دید  
و از دید اقوام و دوستان باو، اتمام بود؛ که چشم هوشکاف  
پیر، زن روان در پست قدی که از سمای فر، و روشنش معلوم  
بود ایام، شوی در دوره زندگانی طی کرده مرا دزدید! به  
بکی، دو جلسه مذاکره محرمانه، با تو، اقمهور بیانات افسون

آب از خود باخته ، پرده بجهلی از بك عشق موهومی در  
یگانه پر اشدش : تحصیل کرده سویس ، دست امن مجسم  
نمود و باله های تیره گشته ز یاد سر راه ، آرزوی نزدیکی  
عالم متمدن ، باله فریب داد !

بك سراب حوش منظره ، از دور در زمینه افکار  
آلوده استبداد بانو ، تشعشع بی نظیری که از اظهارات  
مسحور دهنده پیرزن ، تولید شده بود میدر هشید و او را  
مجنون میکرد گه های پیر زن ، عمیق ترین زوایای خفیه  
بانو فرو رفته و عضه همیزه او را متاثر و متماثل بخود نموده بود  
فکر عروسی من بایسر پیره زن ، بك امر حمی و لاینفیری  
برای بانو شد ! پیر زن چه گفت و چه کرد ؟ این یکی آراسر اوی  
است که هنوز هم نتوانسته ام آرا کشف نمایم !

سچاره من ! بدبخت من ! این سحائزه تحصیلات  
من بود که بالا حره دو چار بك ، رد دانشناس و شوهر مجهولی بشوم

\*\*\*

فکر بانو ، کم کم بسط پیدا کرد : آقا و اهل خانه هم  
از موضوع مطلع شدند . همه حتی خانه شاگرد و دختر کلفت  
ها هم که ابتدا ارتباطی با مطلب نداشتند بك هفته قبل از آن

مسبوق گردیدند! اما من بیچاره من، بیخبر از همه جا، در  
اطلاق تهر بر خود: مشغول ساختن تصویر برای نقش گچ در کنار شاخه  
گلی بودم؛ من شوهر من قسم بدون حیرت! نکته قابل توجهی است،  
این وضع موااسلت کردن از این است: برای آنکه دختر وقتی  
فهمد نامزد شده که مخالفت کردن برای او بی ثمر باشد!  
آنی من هم زمانی فهمیدم: عروس شده ام که کار از  
کار گذشته و مخالفت با فکر بانو کار آسانی نبود. پیرن مرا  
عروس و... خان، زن خود میدانستند ولی من هنوز تصور  
آن را هم نمی‌نمیدم! چه رسم زاهدیجاری؟! چرا ظلم بی شرم اند؟  
تمام آمال من، فدای هو سرای، يك پیر زن فرتوت  
پتیاره و جوان بی عاطفه شده بود. باقا اطمینان داشتم: او را  
با يك بوسیدن پدرانه و استدعای دخترانسه، می توانستم با  
خود همراه کنم اما بانو، گوهی بود که ابداً از جای کنده  
نمی شد. سه شبانه روز از این بد بختی گریستم ولی فایده  
نبخشید.

\*\*\*

من بی گناه بودم و ناکام شدم. شوهر خود: مردی را  
که ایدتیام دقایق عمر مرا بصمیمیت با او بگذرانم نمی شناختم!





عمر پریشانی ، بدبختی زندگی ، هر الود ، بایک شوهر ورگی  
آیا تمدن تلخی نیست؟

انتحار! این کلمه را دو مرتبه در زیر لب تکرار کردم  
ولی... ولی برای اجرای آن در اندیشه بودم: خوب پس آن  
آشنایان و مردم، چه «واهند گفت»... به این بد ادائی است  
خوبی هم بد ، باید ماند و رشیدانه دفع کرد ، فرضاً هم که  
«خلوبیت» حاصل شد آنوقت... آنوقت راه نجات  
بذر است!... آه خدا! این دور «تربین فکری» به د که در تمام  
«دلت عمر» خود متحمل... «م» جرئت زدن آوردن این  
عبارت را نداشتیم... نه انتقام هم لازم نیست: من که هنوز  
ناحل در اسرار عشق بازی نشده و با کسی سر و سری نداشتم  
من که هنوز دچار امواج طوفانی دریای عشق نشده  
و از این دفتر هر روز سطری هم نخوانده بودم؛  
بهترین اوقاتم در مطالعه کتب و تصویر یک تابلو  
بسانواختن آهنگ شیرینی صرف میشد مهم ترین  
مسرتما این بود که اولین تبسم خورشید را از لای پرده حریر  
سفید رنگ خوابگاه خود در یک صبح فرح انگیزی در منظره  
بی رنگ افق تماشا کنم یا در یک شب قشنگ مهتابی در حاشیه

شما ادعای کذا را بخواهید یا کلمه‌ای بفرمایید از لطافت دهن بیاسایم  
و این صورت چه انتقامی؟ انتقام برای خاطر کی؟ اما دوست  
من، اختر اندر که کسی دوست دادند بشوهر غیر منتظری  
گرفتار می‌شود. اگر انتقام خود می‌کنند آیا خطا کارند؟  
معذک من تصمم کفتم معاصم وای روح خود را باین شوهر  
مجهول تسلیم نمایم. رحم‌هاک من است. و هیچ‌کس نمی‌تواند  
آنها صاحب کند این آخرین فکر من بود.

### ۲۳ - تندی بندان

بالآخره چشم‌هایم خسته شدند و اثر اندوه بی‌پایانی را  
صبح آرزو، به نظرم نشان بدادند. بنفشه مصاحبه ام  
او. بی‌بود که خستگی دیدگانم را احساس نمود:  
اوه خانم عزیزه! چه اینقدر، خود را اذیت می‌کنید؟  
پس از چند روز که در سرگردانید. آنوقت هتان بر طرف  
سازیدند. آری، سه‌ماهه. من به دینش ما را از خانه پدری  
مفارقت نماید. زیرا خمر از منزل شوهر ولذت زندگانی  
خانم کی داد. عماره آقای... خانم جوان قشنگ و هنرمند  
و متمولی است. و بگویند ماهی در دست تو همان حقوق دارد  
و پدرش هم بتارک در این نزدی رایش گذاشته خانم

سرور الساعده مادرش هم زن مهربانی است .  
این اظهارات بنفشه بیچاره بود و بخیال خود مرا  
سلی می داد : اما افسوس که حرفهای آرزوش دیگر در پیش  
من قدر و قیمت ندارند .  
بیائید خانم بزرگ شما را طلبیده آقا هم در سالون  
منتظر شماست ...

\*\*\*

همه در حال حرکت و در فکر پذیرائی دعوت شده گان  
برای پای عقد بودند . در همه طرف جنجال و همهجه !  
در آخر بن دفع رشیدانه خود ، باز شدت خوردم  
منخصوصاً از جهة آنکه : من دختر حقیقی آقا و بانو نبودم  
و رعایت احترام گذاری بآنها بیشتر از آنچه تعاشی کردم  
اجازه نمی دادند . این اقدام با و وسر سختی او در پیش بردن  
نظریه خود ، تمام زحمات و دستگیری های او را در نظر من  
یست و حقیر نمود : وجودش سیاد نابکاری جلوه کرد ، که مرغ  
لاغری را برای سر بریدن ، آب و دانه دهد تا فریه شود .  
عاقبت ' الامر همان ' صبح بطور پنهانی ، با فوجی ترین  
و ضمیر عقلمندان ، وزیر ای تسمور خان انجام پذیرفت : زیرا این

زیرا این فکر غلط (بستن داماد) هنوز در تمام طبقات معتقدینی دارد! خلاصه آنکه شد آنچه را که هیچگاه تصورش را هم نمی نمودم عصر آنروز، تمام خانمها باقسام مختلفی بمن تبریک می گفتند و من بیانو نفرین میکردم



شهرت آقای تیمور خان، بی اندازه قوی و برای اطفال آن، صبر و آرام داشت: بهمین جهت مدت توقف من، بعد از عقد بندگان، در خانه پدری، بیش از دو هفته نشد! دو هفته پر از تردید و اضطراب درد ورنج هر روز با منتهای بی میلی قدمهای لرزانی بسوی لحظه‌ای که برای ورودم بخانه شوم و سرای نکبت بار شوهر تازه تعیین شده بود برمی داشتم و قوه متفکره‌ام دیگر ار شدت تشنجات پی در پی جریان اصلی خود را از دست داده: اعمالم بلا اراده و سخنانم هذیان آما بود. ساعت بساعت ضعیف تر، پریشانتر و زشت‌خوتر میشدم و کینه بانو هم بهمین نسبت تصاعداً در قلبم نمو میکرد و بر سست عنصری آقا در مقابل بانو تاسف میخوردم. محکم‌ترین اشعار حزن انگیز خود را در این چند روز ساخته‌ام: بطوریکه مطالعه آن جگر سَنَك را کباب میکند: چقدر دانه‌های

اشك تلخی که در این ایام ریخته ام و چه اندازه در زوایای  
تنهائی فالیده ام؟ زیرا تیر تیرنك قلبم را شکافته و نور حیاتم  
رو بخاموشی میرفت هر لحظه دنیا در مقابلم تاریك تر  
می شد و از درد بخود می پیچیدم. دیگر حقیقتاً قابل ترحم  
شده بودم. تازه میفهمیدم: چه کار غلطی کرده ام: که بالاجبار  
رضایت خود را با گفتن يك کلمه (بلی) اعلام داشته و با ادای  
همان کلمه منحوس، حیات آزاد خویش را بخاریدار مجهولی  
فروخته ام! يك معامله وحشیانه. بدون هیچگونه حق حتی  
خیار فسختی برای من! اما دیگر خیلی دیر شده و من ناچار  
يك شبی تملك شده بدون هیچ قید و شرطی بودم.

این وضع ادامه داشت و کسی بحال اسفناك من متوجه

نبود تا وقتی که آخرین شعله های رنگ پریده چراغ این  
چند روز فاصله هم خاموش شد: رسماً روز مفارقت مرا  
از خانه، مالوف و یادگاریهای مقدس ایام طفولیت، اعلام داشتند  
همین فردا! چقدر زود؟! آنوقت فکر من عوج گرفت و بیاد  
بیچارگان و ناکامیهائی افتادم که در نواریخ ماضی، بدرود  
من مبتلا بوده و روزشانت، در فضای مسموم گذشته  
زناشویی اجباری، خسته شده و بایك امیدواریهائی بدیع الجمالی

دق مرك كبر دیده اند ! نه ، من تنها نبودم . ای دختران  
معصوم ای ارواح بی گناه ! ...

## ۱۴ - عروسی

صبح روز جدائی از آشیانه مانوس ، طالع شدورفتن  
من بزندان سیاه ابدی ، محقق گردید . اشعه آفتاب آنروز ،  
زهر خند طبیعت بود که علی رغم من ، میدرخشید . دیگر  
جای تردید نیست و باید این خانه را وداع گفت ؛ آخرین  
سرمایه لذت و مسرت را هم از دست می دادم ! بیچاره  
روح معذب من !

عصر شد . باز برو وبیا شروع گردید : در فضای خانه ، غلغله  
راه افتاد . اولین سؤال هرتازه واردی این است : پس عروس  
کجاست ؟ بیچاره عروس خانم ! در گوشه عزلت و بحال  
انقلاب ، مشغول خون فشانی بود ! از خدا تمنای نجات از این  
بند بلارا مینمود ...

این صدای ربابه سلطان خدمتکار بود !  
عروس خانم ! چه می کنید ؟ در اطاق کوچک مشاطه  
منتظر شماست . بانو میفرمایند : زود باشید وقت میگذرد .

مشاطه؟ چه کلمه مستهجنی؟ آنچه لغت زشتی؟!  
همه بابی صبری یا بزمین می گویندند:  
بیائید خانم! ماشاءالله! چرا اینقدر دیر کردید؟!  
شما سوسن خانم! آن فر را امتحان کنید صکه  
زیاد داغ نشده باشد.

صبر کنید به بینم برای صورت خانم بود در بهتر است یا کوتی  
آن ماتیک لوله کلفت بهتر است؟  
این را از کجا گرفته اید؟ نه این خیلی زیاد شدینبه  
را بده من پاک کم.

این گوشواره های دانه ریز الماس بهتر است  
آقای... خان! ارباس لیموئی رفک بهتر خوشش می آید.  
به بین جمیله خانم! انگشترها کدام قشنگ تر است  
آه و بابیه سلطان را بگوئید این بچه هارا بیرون کند.  
وای چرا اینقدر شلوغ می کنید؟ بگذارید به بینم چه میکنم.  
آه راستی از خانم بزرگ پرسید... لاستیکی گرفته اند؟  
مغازه رزاق اف لاله زار دارد.

اوا! خانم... لاستیکی نمی خواهم یعنی چه؟ حالا مداست  
مرا مثل آنکه: یک قطعه چوب خشک بودم برای خوش

آمدن نیمور خان آرایش میگرداند! تازه هر کدام يك جور عقیده داشتند! این حقه بازی ها بیشتر از اصل قضیه مرا بزحمت انداخته بود، چه آرایش؟ این مسخره ازبها چیست اشك هائی که من در آن حین میریختم خیلی قیمتی تر از دانه های الماس حلقه انگشتری بودند که برای خاطر نیمور خان زینت انگشتانم مینمودند. نه، بگذارید مرا نپسندد چه سعادتى است اگر اینطور شود و همین امشب مورد تنفرش واقع شوم؟!

يك دسته زنان ابله. جاهل بهم افتاده مگر كه بر پا کرده بودند من آرتیستی شده بودم که برای بازی در يك پرده مضحك گریم میگردم! حقیقه همین طور بود: هر قسمت از دل خود را از يك نفر دستور میگرفتم: وقتی داماد را دیدی چنین کن در مقابل او آهسته سخن بگوی بخانمها متبسم باش جواب تعارفات آنها را خیلی گرم ادا کن چشمهای خود را پائین نگاهدار و و و و!

\*\*\*

شب فرار مید و پس از ساعتی صدای بوق اتومبیل ها بلند شد خانمها! حرکت کردند. باید رفت. بانو چانم



آمد و پیشانی لرزان مرا بوسید : این رفتار ، بهانه بدست من داد و آنچه دلم خواست گریستم . همه در حیاط و راهرو ها منتظر من بودند ولی زانوهای من ، قوت حرکت نداشتند ؛ مثل بید میلرزیدم و سر پا بند نمی شدم . در افکار افسانه مانندی فرو رفته و در مغزم مجادله سخت برپا بود . آه ، یکمرتبه فریاد گفتم : نمی آیم . مگر چه خواهد شد ؟ . . . باجرای این فکر تصمیم گرفتم اما نفهمیدم چه قوه فوق الطبیعه غفلة ، مرا از جا کند و بر احم انداخت ؟ همین قدر میفهمیدم : زمین زیر پایم چرخ ، میخورد و دو دست قوی ، شانه ها و دستان مرا در دست دارد اتو میبل راه میبرد میفرید ، پیچ میخورد و من بقدری بی حواس بودم که لطافت هوای شبانه را در آن فصل قشنگ بهاری ، درک نمی کردم و عطر گل های رنگارنگی که ماشین سواری مرا زینت میدادند در دماغم تائیری نداشت . بعدها دانستم که آن شب از خیابان های معزالسلطان و جنت گلشن ، امیریه ، سینه لاله زار عبور کرده و حوالی خیابان شاه آباد در یک خانه مجلل باشکوهی پیاده شده ام در اینجادرنگر محشری بود !



اتومبیل من وارد باغچه فرحناکی شد و آقای تیمور خان در سرسرای عمارت باستقبال آمد: مادرش در یکطرف و خواهر جوانش در سمت دیگر باجمعی از خانمها در پشت سر آنها. مرا باطاق بزرگی که از کثرت چراغ الکتریک مثل روز روشن بود راهنمایی کردند. خانمها و دختران زیادی پری آسا هر یک با وضع مخصوصی در آنجا دیده میشدند. همه باختلاف قدر غرق جواهر و با البسه فاخره سینه های باز سر و گردنهای قشنگ اغلب سرها آلا کارسن شده خوب روغماز. بعضی خانمهای پیر هم که نشاط جوانی بسرشان زده و در نواالت و خود آرائی از جوانها دست جلوتر را گرفته بودند در آنجا خود نمائی میکردند. در این انبوه کثیر بعضی: یعنی آنهایی که اهل درد بودند بروح خالی از مسرت مرا از دیدگان ناتوان و تبسمهای مصنوعیم احساس کرده و در حین عبور از جلوی من باحالت متأثری نگاهم میکردند و زبان حالشان چنین میگفت « ای مرغک بیچاره! تو هم مثل ما به بند بلا گرفتار شدی تو هم شوهر ندیده اختیار کردی که هیچ دوستش نمیداری! »



در خوابگاه! من بودم و تیمور خان! هر دو میخواستیم  
یکدیگر را فریب ندهیم و عده از خانمهای بوالهوس هم در  
یشت درب و پنجره مشغول تماشا بودند! چه عادت زشتی؟!  
يك میدان مبارزه، هر يك خود را برای مغلوبیت دیگری  
آماده ساخته بودیم: من اسلحه ظاهری خود را از سوسن خانم  
مشاطه گرفته و او از مغازه سلامانی ارمنك بیرون آمده بود.  
من نسبت باو، احساس هیچگونه محبت در خود نکردم و او هم  
قطعاً نظر بدی شهوترانی داشت! نه، انصافاً او هم خوشگل  
بود. دماغی قلمی، چشمان خوش حالت اما درشت مثل  
چشمهای گاو! باعینك پنس زنجیر طلائی؛ سبلیت باریك،  
صورت کشیده، اندامی تنك، سنی در حدود سی و گوشهای  
پهن و پیشانی صافش دلالت بر بی مغزی و حکم شعوری او  
داشتند. در آن شب، کت و شلوار مشکی پوشیده، پایبون سفید  
رنگی روی یقه آهار دار استعمال کرده، دستکشهای سفیدی  
در دست داشت. سر برهنه، زلفان خواب خورده، عطر و  
روغن عالی شده... دست مرا گرفته مؤدبانه بوسید و مهذا  
تا چندی باو تمکین نکردم...

۲۵ — در منزل جدید

سلاسل زندگانی دختر جوانیکه : چون پروانه زیبا  
محتاج سهوای آزاد و نشستن بروی گل‌های لطیف و قشنگ است  
در هم شکسته بود . بیچاره روزهای درخشان بهاری را به  
فشارهای سخت خانوادگی ' دریک قفس تنگ ، باسوز و گداز  
فراوانی بسر میبرد ؛ جلوه گریهای ایام باطراوت را با تبسم  
های تلخ و دردناکی ، در پشت شبکه‌های اطاق خود ، بکمال  
سردی استقبال میکرد و بفکر پذیرائی اجباری از مرد بیگانه که :  
شوهرش می‌نامیدند قایق گرانبهای حیات خود را تلف مینمود  
این دختر بیچاره من بودم ! آیا استعمال کلمه ناکام فقط  
برای مردن است ؟ من که از اسرار عشق چیزی نفهمیده و  
هنوز نامه های شیرین مضمونی که : قلب نجیب و باعاطفه جوان  
صداقت مند و باوفائی را گواهی دهد در میان پاکت های طلائی  
نشان ، دریافت نکرده و در زیر اشعه چراغهای الکتریک  
خوابگاه دخترانه قشنگ خود نخوانده و انوار عشق را تماشا  
نکرده ام آیا ناکام محسوب نمیشوم ؟  
ایستدای عشق تو شاهی : که هنوز کسی را سائقه  
عشق دوست نداشته و مورد محبت عاشقانه کسی واقع نشده ام

ولی آیا شایستگی هم نداشتیم؟ آیا این ناکامی نیست؟ با این قصد به ایران آمدم: که جوان هنرمند را به منبری انتخاب کنیم و ایام شیرینی را تحت عنوان نامزدی، با هم بگذرانیم: در روشنائی قشنگ شبانه، در زاویه منفردی نشسته و رازهای عاشقانه خود را برای هم بیان کنیم و از سائیده شدن موی لطیفمان بیکدیگر خروش خفیفی برخیزد. در زیر پرتو ملایم و بی رنگ آفتاب صبح، در کنار برکه پر از آبی، در یک باغ مشجر بیلاقی ایستاده و هیگاهای قشنگمان، در سطح آن منعکس شود. در یک مه انبوه غروب خاکستری رنگ، بدامنه کوهی که مشرف بر رودخانه عظیمی باشد غوطه ور شده و بیکدیگر را تنگ در آغوش محبت خود بگیریم...

افسوس که هیچ یک از تصورات قشنگ من عملی نشد و غفلت‌آدست و پیاسته، چون لنگه باری بکول جمال، تسلیم صاحب مال خونسردی گردیده و نامراد شدم.



دو ماه از عروسی من گذشت لکن زود که نبود: من شوهرم را دوست نداشتم، روح نجیب من نمی توانست او را بخصوصیت بپذیرد. مهیذا هر شب از ترس معرکه گیری خانم مادر

شوهر و رسوائی او تیمور خان را با خوشروئی مصنوعی می پذیرفتم  
و زندگی خود را با محبوسیت و پریشانی ادامه میدادم !  
محبوبیت من ، در نزد خانم سرور السلطنه ، کم کم  
رو بزوال میرفت و بهمان درجه خورده گیری های عجیب  
و غریب او توسعه میافت . این وضعیت ، ناچار با روح آزاد  
و بلند من تماس پیدا میکرد و افکار مشوش مرا تا ریگ و تار یکتر  
می ساخت . گرچه از بدو ورود بایران ، آن سراحه لهجه  
و آزادگی سابقه را در اثر گرفتاری باین سیه روزی ها ، تقریباً  
از دست داده بودم ولی باز اینطور اشتباهکاریهای اخلاقی  
و اجتماعی محسوس را نمی توانستم قبول کنم ، خواندنی  
دیوان حافظ و خیام ، آثار ادبی شکسپیر با افسانه های قرون  
ویکتور هوگو ، چه عیبی دارند ؟ بر سر همین امر بارها  
منازعه داشتیم ! اینک این تنها بود ؟  
رفته رفته زنجیرهای گران بدبختی را احساس میکردم  
که بر اعضای پیچیده می شوند و هر لحظه در زیر تحکیمات  
بی جا و سر زش های باره و خشن او شکسته خاطر تر میشدم  
و راه چاره هم نداشتم يك دختر تربیت شده در مملکت  
آزاد فرانسه ، دارای صفاتی است كه البته مورد پسند

پیر زنهای درس خوانده در مکتب کثوم نه نه نخواهد بود. این دختر چه کند؟ چه خاکی بسر بریزد؟ خاصه که شوهر خود را هم دوست ندارد و او قادر بکمترین حمایتی از زن بدبختش در مقابل مادر خود نیست. تمام مقاصد از همین نقطه شروع میشود. این موضوع قابل بسی دقت است: آن اعمال مرهوز، کارهای خطرناک، که بالاخره به بر باد رفتن حیثیات و شرافت چندین ساله يك خانواده منتهی میشود سر منشأش اینجاست. يك زن جوان، خوشگل، دلربا، با قلبی محبت پذیر که افکارش تا اندازه (ناقص) آشنا به تظاهرات تجدد است در مقابل مادر شوهری عبوس و جاهل و همسری بی عاطفه و خشک چه میکند؟! ..



عفت، پاکدامنی، شرافت، از این لغات چه استفاده می شود؟ عفت تا کی؟ پاکدامنی تا چند؟ ای خدا! يك قلب حساس، چقدر خون بریزد؟ تا چه اندازه استقامت بخرج بدهد؟ ای کاش آتش از زمین زبانه نمی کشید و خردن هستی مرا می سوخت.

من اهل فساد نبودم و بهمان اندازه که از روزگار

تاریک خود در عذاب بودم با افکار شیطننت آمیز و موحن نیز  
مجادله داشتم ؛ يك مجادله سهمگین ، دو بدبختی مهیب ! . .  
خوشبختانه من از روی سنگ های لغزنده پرتگاه بی  
عفتی ؛ با تکاء تربیت خویش عبور میکردم و پیوسته این فکر  
بامن همراه بود ؛ « درست است که من از داشتن این شوهر  
راضی نیستم مع هذا جسم متعلق باوست و حق خیانت نسبت  
باور ندارم . » این فلسفه عالی مرا بر تمام وساوس شیطانی  
فایق نمود و با کمال شجاعت ، حملات ابوالهول بی ناموسی را  
در هم شکستم با سبلی سخنی که در همان اوان بصورت جوان  
چلف بی ادبی زدم تا پایان عمرش فراموش نخواهد شد .

## ۲۶- پری

ترانه های حزن آمیزی ، در دل شب های تاریک ، از  
قلب مأبوسی بر میخواست و بانوای ملایم و سوزناک پیانوئی  
توأم می شد . ملایم ، برای آنکه خانم سرور السلطنه ، اجازه  
نمی داد ولی يك پنجه عصبانی ، وقتی بروی پرده های مختلف  
پیانو فشار بیاورد و يك فکر پر از هیجانی ، آهنگ آنرا مرتب  
نماید ملایمت را چطور میتواند مراعات کند ؟ ، غفلتاً  
صدای غم انگیز ویر قوت پیانو ، سکوت شبانه را می شکست



و در فضای وسیع باغ ولوله می انداخت و اشك سوزان مرا نیز  
بی اختیار جاری میساخت . . .

ساعت دو ازده شب می شد و هنوز شوهر بی علاقه من  
از کلوپ خارج نشده یا اینکه مادام . . . را با انومویل خود  
بنخانه اش نرسانیده بود و من بانتظار او شب زنده داری داشتم  
اوه بی رحم بی مروت ! هنوز چهار ماه از زنا شوئی ما  
نگذشته و تو در این شب های کوتاه تابستان مرا تا صبح بیدار  
نگاه میداری ؟ !

نه ، من در مصاحبت او خود را خوشبخت نمیدانستم  
و غم و اندوهم از دوری و دیر آمدن شب های او بنخانه برای  
خاطر خودم نبود .

بزرگسعدت از دست رفته افسوس میخوردم و با غم و اندوه  
رنکارنگ بسر میبردیم ؛ میسوختم و میساختم و با تحقیرها و  
سرزنش های بی پایانی ، دست بگریبان بودم . احدی حق نداشت  
ناله های مرا که صدای درد از آن بر میخواست بگوش پدر  
مقامیم برساند ؛ از بانوچه بگویم ؟ !

تنها دلخوشی من وجود مهری خانم ، خواهر قشنگ  
شوهرم بود ؛ يك دختر شیرین و با لطافت ، مهربان و خونگرم